

کتاب «تولد اسرائیل»

نویسنده: صادق زیباکلام

فصل یازدهم

روشنگری، مدرنیته و یهودی‌ستیزی

زمستان سرد و طولانی قرون وسطی به تدریج به نظر می‌رسید که دارد به انتهای خود می‌رسد. برف‌های دادگاه‌های تفتیش عقاید به تدریج در حال آب شدن بودند و اینجا و آنجا پرندگان خردگرایی و آزاداندیشی بر روی شاخسارهایی که هنوز برخی از آن‌ها پوشیده از برف و یخ قرون وسطی بودند ظاهر می‌شدند. رنسانس باعث تابش نخستین لایه‌های نور در انتهای تونل سیاه قرون وسطی شده بود. انقلاب مرکانتالیسم^۱، آغاز عصر سفرهای دریایی^۲، کشف قاره آمریکا به همراه ظهور متفکرینی همچون، فرانسیس بیکن، رنی دکارت، کپلر و گالیله به تدریج پایه و اساس تحولی را گذاردند که لقب انقلاب علمی به خود گرفت. به تدریج باورهای کلیسا دیگر مبنا معرفت، دانش و آگاهی نبود. سهل است بسیاری از آن‌ها آشکار می‌شد که اساساً خیلی هم درست نمی‌بوده‌اند. ملاک و معیار جدید برای تمیز درست از غلط، خطا از صحیح و باطل از یقین دیگر آموزه‌های کلیسا، سنت‌ها و باورهایی که سینه‌به‌سینه و از نسلی به نسلی دیگر منتقل می‌شدند نبود. بلکه به تدریج موجود جدیدی به نام «علم» متولد شده بود که مبنای صحت و سقم هر باوری قرار می‌گرفت. مشاهده، تجربه و اثبات ریاضی، پدیدآورندگان «علم» بشمار می‌رفتند. یک قرن بعد نوبت به مونتسکیو، روسو، دلامبر و اصحاب دایره‌المعارف رسید. عقل بشر و خرد جمعی شد مبنا اداره جامعه، قانون، حق و اخلاق. در این میان جان لاک و جان استوارت میل، اساس و مبنا حکومت عرفی و حاکمیت مدرن بر اساس انتخاب مردم و محدود بودن قدرت و اختیاراتش به قانون و پارلمان را ریختند. مشروعیت حکومت دیگر نه از آسمان بلکه از صندوق رأی وزارت کشور نشأت می‌گرفت. حکومت دیگر نه ودیعه آسمانی و الهی بود و نه مشروعیتش را از فرازا برها و آسمان‌ها می‌گرفت. نه اختیارات آن نامحدود بود و نه قدرتش مطلق و نامحدود. قدرت و اختیارات حکومت جدید محدود می‌شد به آنچه قانون به آن اعطا کرده بود. به علاوه حاکم مجبور بود در برابر مجلس پاسخگو بوده و صرفاً مادام که مردم به آن رأی می‌دادند بر سر قدرت بود. حاجت به گفتن نیست که این تحولات چگونه اروپا را زیرورو کرد و بالطبع و به تبع آن وضعیت

^۱ - Mercantalism Revolution

^۲ - Vouyges of Discoveries

و جایگاه یهودی‌ها هم تکان خورد. آموزه‌ها و باورهای کلیسا در همه زمینه‌ها از حوزه اجتماعی گرفته تا باوری‌های سیاسی و مناسبات اقتصادی کنار گذاشته شدند. سکولاریسم همان‌گونه که گفتیم عقل بشر را جایگزین تعقل، خرد و جهان‌بینی، کلیسا کرد. همان‌طور که نظریه کلیسا در خصوص اینکه زمین مرکز هستی و کائنات است و خورشید و همه سیارات دیگر به گرد زمین می‌گردند دیگر اعتباری نداشت؛ نظریه کلیسا در خصوص «پلیدی» و گناهکار بودن یهودی‌ها هم دیگر از اعتباری برخوردار نبود. باور به خود حضرت مسیح (ع) تکان خورده بود چه رسد به اینکه چه کسانی مسبب قتل او در هزار هفتصد، هشتصدسال پیش بوده‌اند. انقلاب کبیر فرانسه در پایان قرن هجدهم (۱۷۸۹) در حقیقت پایان یک دوره از تاریخ اروپا و آغاز یک دوره جدید بود. دوره‌ای که بر اساس سه شعار بنیادی آن انقلاب یعنی، برابری، آزادی و برادری شکل می‌گرفت.

شاید سخنی به‌گزارفته باشد اگر بگوییم که از میان آن‌همه تحولات آنچه بیشترین و مستقیم‌ترین تأثیرات مثبت را بر وضعیت اجتماعی یهودی‌ها می‌گذارد ظهور پدیده دولت - ملت یا درست‌تر گفته باشیم پدیده nation-state بود. این پدیده در حقیقت و به تعبیری «سند آزادی» یهودی‌ها بود. در تمامی قرون وسطی مبنا وابستگی انسان‌هایی که در اروپا زندگی می‌کردند نوعاً نژاد، منطقه، وابستگی به اشرافیت محلی و منطقه‌ای و بالاخره کلیسا بود. تقسیم‌بندی دیگری هم وجود داشت که دربرگیرنده امپراتوری‌های بزرگی که در طی قرون وسطی شکل گرفته بودند می‌شد. فی‌المثل امپراتوری‌های روسیه، عثمانی، پروس، اتریش و مجارستان و یا خود امپراتوری روم. امپراتوری‌ها را نمی‌توان معادل «ملیت»، «کشور» و به تعبیر درست‌تر nation-stateهای امروزی دانست. آنان دربرگیرنده سرزمین‌های گسترده‌ای می‌شدند که در آن‌ها «ملیت‌ها»، «اقوام» و مذاهب مختلف، متفاوت و بعضاً متخاصم در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. آنچه این مجموعه ناهمگون را در کنار یکدیگر و در هیئت یک امپراتوری درمی‌آورد، قدرت و اقتدار یک نیروی مرکزی بود. بالطبع هرگاه که مجالی پیش می‌آمد، هرکدام از آن «ملیت‌ها»، «اقوام» و «مذاهب» مختلف که می‌توانستند از آن مجموعه جدا می‌شدند. تمامی آن امپراتوری‌ها هم نهایتاً تجزیه شدند به ملیت‌ها و اقوام و اجزای تشکیل‌دهنده‌شان. انسان‌هایی که در داخل یک امپراتوری زندگی می‌کردند خود را «وابسته» به آن و جزئی از آن نمی‌دانستند. آن‌گونه که فی‌المثل امروزه یک ایتالیایی، آلمانی یا اهل مجارستان خود را شهروند کشورشان می‌دانند. هیچ‌کس درون یک امپراتوری خود را «فرانسوی»، «آلمانی»، «اتریشی»، «لهستانی» یا «بلژیکی» نمی‌دانست. بلکه کسانی که درون یک امپراتوری بزرگ زندگی می‌کردند خود را کاتولیک، پروتستان و ارتدوکس می‌دانستند؛ اروپایی‌های درون یک امپراتوری وابستگی به خاندان‌های اشراف، فئودال‌ها و خاندان‌های بزرگ همچون «هابسبورگ‌ها»، «بوربون‌ها»، «ژرمن‌ها»، «ویلیام‌ها» و... داشتند. بالطبع

یهودی‌ها هم تقسیم‌بندی خاص خودشان را داشتند. در هرکجا که بودند، در کنار تقسیم‌بندی‌های کلی که وجود داشت، یک تقسیم‌بندی هم شامل یهودی‌ها می‌شد. (و بالطبع نفرتی که از آنان وجود داشت)؛ اما پدیده nation-state این پارادایم را تغییر داد و یک وضعیت جدید به وجود آورد. وضعیتی که ما امروزه آن را «دولت - ملت» می‌نامیم. پدیده «دولت - ملت» یا nation-state همه تقسیم‌بندی‌ها قبلی را که بر اساس مذهب، وابستگی اشرافی، محلی، منطقه‌ای، قومی و غیره درون یک امپراتوری یا قدرت بزرگ بود را تغییر داد به یک تقسیم‌بندی جدید به نام «ملیت»^۳. اساس تقسیم‌بندی جدید کشورها بر اساس ملیت بود. «ملیت» عنصری بود فراتر از قوم، نژاد، مذهب، منطقه، امپراتوری، این خاندان بزرگ یا آن فتودال، هابسبورگ‌ها یا بوربون‌ها و سایر تقسیم‌بندی‌ها دوران قرون وسطی. همه فرانسوی‌ها، همه بلژیکی‌ها، همه آلمانی‌ها، همه مجارها، همه ترک‌ها که در یک محدوده جغرافیایی مشخص با مرزهای معین زندگی می‌کردند، شدند ملت یا کشور فرانسه، بلژیک، آلمان، مجارستان یا ترکیه. صدالبته که هنوز کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها، ارتدوکس‌ها، اهالی نرماندی یا فلاندری‌ها وجود داشتند ولی جملگی جزء واحد یا «ملیت» فرانسه شده بودند و خود را «فرانسوی» می‌دانستند. اول فرانسوی بودند و شهروند کشور فرانسه و بعداً ممکن بود کاتولیک باشند یا پروتستان، ساکن نرماندی باشند یا آلپ. همه کسانی که یک پیوند مشترک زبانی، تاریخی و تمدنی به نام «فرانسویت»، «مجاریت»، «روسیت» و «بلژیکیت» داشتند شدند اعضای «ملت» و «کشور» فرانسه، مجارستان، روسیه و بلژیک. شاه‌بیت تحول ایجاد «ملیت» جدید یا nation-state آن بود که اعضای «ملت» فرانسه، یعنی تمامی کسانی که کشور «فرانسه» را تشکیل می‌دادند «فرانسوی» بودند. مستقل از آنکه کاتولیک بودند یا پروتستان، جزء اشراف بودند یا مستضعفین، شمالی بودند یا جنوبی، از این نژاد بودند یا آن یکی. حاجت به گفتن نیست که پدیده یا تحول nation-state چگونه به مثابه یک انقلاب و تحول بنیادی بود در عرصه جایگاه یک هزاروچند صدساله یهودی‌ها در اروپا. یهودی‌ها هم در این تحول جدید جزء «ملت» و «ملیت» کشور فرانسه، آلمان یا ایتالیا می‌شدند. همچنان که کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها و دیگران اعضای ملت و کشور فرانسه بودند. واضح است که زیربنای پدیده nation-state تحولات مهمی بود که از رنسانس به این سو اروپا را تکان داده بود. بالطبع تا زمانی که کاتولیک بودن ملاک وابستگی و پذیرش می‌بود، هیچ غیر کاتولیکی، از جمله و بخصوص یهودی‌ها، نمی‌توانست جایگاهی برابر با کاتولیک‌ها داشته باشد. بنابراین سکولاریسم یا کنار رفتن مذهب از عرصه حیات سیاسی، اجتماعی و فکری جامعه پیش‌نیاز nation-state بود. ملیت مستقل از مذهب تعریف می‌شد و برای فرانسوی بودن صرفاً زندگی کردن در

^۳ - Nationality

فرانسه شاخص بود. هر فردی که در فرانسه زندگی می‌کرد، مستقل از آنکه مذهبش چه بود می‌توانست جزء ملت فرانسه محسوب شود و از ملیت فرانسوی برخوردار می‌شد. از آنجاکه ملیت بر اساس مذهب تعریف نمی‌شد، بنابراین یهودی‌ها همانند سایرین می‌شدند عضو ملت فرانسه. در عالم واقعیت هم این‌گونه شد. لباس یهودی‌ها شد همانند لباس فرانسوی‌ها، علامت یهودی بودن از لباس یهودی‌ها کنده شد، درب گتوها یکی پس از دیگری گشوده شد، از اواسط قرن هجدهم دیگر گتوی جدیدی در هیچ کجای اروپا بنا نشد و کم‌وبیش تمامی قوانین، محرومیت‌ها، استثنائات و تبعیضاتی که بالأخص از قرن یازدهم به بعد از سوی کلیسا و حکومت‌های مذهبی علیه یهودی‌ها وضع شده لغو شدند. یهودی‌ها وارد کارهای دولتی، اجرایی و حتی نظامی شدند، توانستند فرزندانشان را به مدارس عمومی بفرستند و در یک کلام یهودی بودن تقلیل یافت به امری شخصی و فردی و ملاک و تقسیم‌بندی جدید فرانسوی بودن شده بود.^۴

این تحولات همان‌طور که گفتیم از رنسانس و از قرن پانزدهم به این‌سو آرام، آرام به راه افتاده بود؛ اما اگر یک مقطع و تحول را بخواهیم به‌عنوان سمبل یا علامت عصر جدید مشخص نماییم آن تحول بدون تردید انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹ می‌باشد. انقلاب کبیر فرانسه در حقیقت اعلام عصر جدید از هر نظر می‌بود. اعلام پایان یک عصر و یک دنیا و آغاز دنیایی جدید و متفاوت بود. این فقط در فرانسه نبود که امواج انقلاب بسیاری از بنیان‌های گذشته را به لرزه درآورده و بنیان آراء و عقاید و نهادهای جدید را جایگزین گذشته می‌کرد. فرانسه پیشگام بود و در حقیقت مابقی اروپا پای جای پای فرانسه گذارده بود. به همین دلیل است که نیمه نخست قرن نوزدهم تا سال ۱۸۴۸ را عصر انقلابات^۵ در اروپا می‌گویند. آلمان، ایتالیا، اتریش، مجارستان، حتی شماری از کشورهای اسکاندیناوی در آتش قیام‌ها و درگیری‌ها بودند. زایمان عصر جدید دشوار بود اما بالاخره داشت اتفاق می‌افتاد. تحولات جدید با خود «آزادی»، «برابری» و «برادری»، سه شعار اصلی انقلاب کبیر فرانسه به همراه سکولاریسم، تعقل‌گرایی، قانون‌گرایی، انتخاب حکومت بر اساس رأی مردم، محدود بودن قدرت حکومت به قانون و پاسخگو بودنش در برابر مردم و پارلمان را به همراه آورده بود. تحولات و پیشرفت‌های سیاسی بالطبع یک بعد مدرنیته بود. ابعاد دیگر آن در پیشرفت‌های نیرومند انقلاب صنعتی، پیدایش سرمایه‌داری، پیشرفت‌های شگفت‌انگیز در عرصه علمی، تکنولوژی، صنایع جدید، حمل‌ونقل و ارتباطات جدید، پزشکی، داروسازی و سایر جنبه‌های زندگی بشر اروپایی بود. کمتر عرصه‌ای از حیات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی انسان اروپایی را می‌توان سراغ گرفت که از آغاز قرن نوزدهم

^۴ - خوانندگان عزیز توجه دارند که اشاره به فرانسه در حقیقت سمبلیک است و مراد سایر کشورهای اروپا می‌باشند که دستخوش آن

دگرگونی‌ها و تحولات شده بودند.

^۵ - The Ages of Revolutions

دستخوش تغییر و تحول نگردیده بود.

تا آنجایی که به روایت ما و سوژه اصلی داستانمان «یهودی‌ها»، مربوط می‌شود، همه آنچه در شرف اتفاق افتادن بود، به گونه‌ای بی‌چون چرا به نفعش بود. او که قرن‌ها می‌شد در تجارت و در اقتصاد تجربه و ید طولانی پیدا کرده بود، صاحب سرمایه، بانک و مؤسسات تجاری می‌بود بالطبع آن تحولات به سودش بود. یهودی‌ها که قرن‌ها می‌شد در خرید و فروش، نقل و انتقال کالا و مال‌التجاره از اقصی نقاط دنیا تجربه و تبحر پیدا کرده بودند واضح بود که بیشترین نفع را از انقلاب صنعتی، بر پایایی کارخانجات، صنایع و مؤسسات جدید می‌بردند. یهودی‌ها به گونه‌ای طبیعی در مناسب‌ترین مکان تاریخی قرار داشتند به منظور بهره‌برداری از موقعیت اقتصادی که عصر جدید با خود به همراه آورده بود. اولاً شهرنشین بودند؛ جایی که انقلاب صنعتی در آنجا متولد شده بود (و نه در مناطق بیرون از شهرها که تیول اشراف و ملاکین بزرگ بود). ثانیاً سرمایه داشتند؛ دست‌کم در مقایسه با اروپایی‌های دیگر بسیاری از یهودی‌های غرب و شمال اروپا از سرمایه اولیه و امکانات مالی خوبی برخوردار بودند. ثالثاً تحصیل کرده بودند؛ فهرست دانشمندان و متفکرین یهودی از ۱۵۰۰ به این سو، چندین برابر درصد جمعیتی‌شان بود. رابعاً از دیرباز بسیاری از آنان صنعتگر و از مهارت‌های زیادی برخوردار بودند. خامساً با از بین رفتن قوانین و مقرراتی که علیه یهودی‌ها در طول قرون وسطی وضع شده بود آنان می‌توانستند از شرایط جدید به نحو مطلوب بهره‌برداری نموده و با امواج جدید به پیش بروند. در یک کلام، اگر مشاهده‌گری در ابتدا قرن نوزدهم در سال ۱۸۰۰ نگاهی به اروپا و وضع یهودی‌ها می‌انداخت تصورش آن می‌شد که به نظر می‌رسد که همه آن مصیبت‌های یک‌هزار و چند صدسال دیگر به پایان رسیده‌اند و امواج مدرنیته با خود آزادی، برابری، برادری و پذیرش یهودی‌ها را به عنوان شهروندانی همانند سایر شهروندان دیگر به همراه آورده بود. همه چیز حکایت از آن می‌کرد که اگر نیم قرن دیگر و حداکثر تا پایان قرن نوزدهم، مشاهده‌گری به اروپا بازمی‌گشت و به وضعیت یهودی‌ها در آن می‌نگریست چیزی به نام «یهودیت» دیگر وجود نمی‌داشت. یهودی‌ها تبدیل شده بودند به فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها، بلژیکی‌ها و ایتالیایی‌هایی که تنها تفاوتشان با سایر فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها، بلژیکی‌ها و ایتالیایی‌های در آن بود که آنان به مذهبی به نام یهودیت باور داشتند. برخی متدین‌تر و در اعتقادشان متعصب‌تر، برخی کمتر. به جز این دیگر هیچ تفاوت، هیچ تبعیض و تمایزی میان آن «فرانسوی‌ها که یهودی بودند»، با مابقی «فرانسوی‌های دیگر که یهودی نبودند»، وجود نداشت. همچنان که بسیاری از فرانسوی‌ها کاتولیک بودند و بسیاری دیگر پروتستان و بسیار دیگری که اساساً لائیک بودند و به هیچ دین و آیینی اعتقاد نداشتند. «فرانسویت» مستقل از اعتقادات دینی تعریف می‌شد بنابراین یک یهودی هم ایضاً می‌توانست «فرانسوی» محسوب شود و از تمامی حق و حقوق مدنی فرانسوی بودن برخوردار می‌بود. بالطبع

اگر آن مشاهده‌گر در سال ۱۸۰۰ به خواب اصحاب کهف می‌رفت و ۱۵۰ سال بعد یعنی در ۱۹۵۰ چشم می‌گشود یقیناً تصور می‌کرد که جذب و هضم و استحاله یهودی‌ها در اروپا کامل شده و اینجا آنجا برخی از اروپایی‌ها خود را یهودی می‌دانند؛ همچنان که برخی خود را کاتولیک، برخی پروتستان و برخی هم ارتدوکس می‌دانند و برخی هم اساساً به هیچ مذهبی اعتقاد ندارند. یهودی‌ها مثل مابقی فرانسوی‌ها دارند زندگی می‌کنند و هیچ نکته دیگری در مورد آنان مشاهده نمی‌شود که باعث شود انسان متوجه تفاوتی میان یک فرانسوی یهودی با یک فرانسوی غیریهودی شود؛ اما واقعیت درست برعکس تصور و انتظار ماست. یک‌صد و پنجاه سال بعد از ۱۸۰۰ و علی‌رغم همه آن انتظارات، شعارها، تغییر و تحولات مدرنیته، اومانیسیم، خردگرایی، پیشرفت‌های علمی، عصر انقلاب‌ها، سکولاریسم، لیبرالیسم، دموکراسی و... آنچه در آن ۱۵۰ ساله اتفاق افتاده بود باورنکردنی بود. فهرست آنچه در اروپا و در ارتباط با یهودی در آن ۱۵۰ ساله اتفاق افتاده بود را به‌هیچ‌روی آن مشاهده‌گر که در ابتدای ۱۸۰۰ بخواب رفته بود و حالا در ۱۹۵۰ از خواب برخاسته بود را نمی‌توانست باور کند.

بگذارید با رفتن از اروپا شروع کنیم. به دلیل فشارها و خشونت‌های سیاسی و اجتماعی علیه یهودی‌ها در طول قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم، بیش از ۳ میلیون تن از آنان از اروپا مهاجرت کرده بودند. در حدود ۲ میلیون تن به آمریکا، نیم میلیون به آرژانتین، کانادا، استرالیا و آفریقا و بالاخره نیم میلیون هم به فلسطین. هزاران یهودی در جریان خشونت‌ها و تظاهرات علیه یهودی‌ها بالأخص در شرق اروپا (روسیه و بالکان) کشته شده بودند؛ دشمنی با یهودی‌ها یا آنتی سمنتیزم^۶ در بخش عمده‌ای از آن ۱۵۰ سال یکی از نیروها و جریان‌های سیاسی در اروپا را شامل می‌شد؛ و بالاخره بزرگ‌ترین جنایت سازمان‌یافته در طول تاریخ بشریت به نام هولوکاست علیه یهودی‌ها در اواسط قرن بیستم توسط یکی از متمدن‌ترین و پیشرفته‌ترین ملت‌های اروپا به نام آلمان صورت می‌گیرد که در جریان آن قریب به ۶۰۰۰۰۰ یهودی به‌صورت برنامه‌ریزی‌شده، سازمان‌یافته و منظم ظرف ۴ سال کشته و سوزانده می‌شوند. مجموعه آن تحولات، بالأخص تحولاتی که در نیمه دوم قرن نوزدهم علیه یهودی‌ها در اروپا اتفاق می‌افتاد سبب می‌شود که پس از ۱۸۰۰ سال که فکر ایجاد یک سرزمین یهودی که یهودی‌ها از آن خود داشته باشند کنار گذاشته شده و عملاً منتفی شده بود، دومرتبه جان بگیرد و سرانجام هم منجر به تشکیل کشور اسرائیل در اواسط قرن بیستم شود. واقعیت آن است که بدون بررسی و آگاهی از تحولات اروپای قرن نوزدهم، به‌هیچ‌روی نمی‌توان پی برد که چرا میلیون‌ها یهودی از اروپا مهاجرت کردند؛ چرا هزاران یهودی در نتیجه ضدیت با

^۶ - Anti - Semitism

یهودی‌ها کشته شدند، چرا ۶ میلیون یهودی توسط آلمان نابود شدند، چرا فکر ایجاد یک موطن یهودی پس از ۱۸۰۰ سال مجدداً به وجود آمد و چرا بخشی از کشور فلسطین تبدیل شد به کشور اسرائیل. مادام که ما به دنبال این پرسش کلیدی و تاریخی نرویم، رویکردمان می‌شود همان «تئوری‌های توطئه» و «فرضیه‌های دایی جان ناپلئونی» که استعمار، استکبار، صهیونیسم و دشمنان اسلام و مسلمین طرح این جنایت تاریخی یعنی تشکیل کشور اسرائیل را ریختند؛ و همان‌طور که دیدیم دلایل این توطئه هم عبارت بودند از نفت و گاز، موقعیت ژئواستراتژیک فلسطین، زدن خنجر از پشت به مسلمین و انقلاب اسلامی وقس‌علی‌هذا. درحالی‌که درک اسباب و علل به وجود آمدن اسرائیل در گرو فهم اتفاقاتی که برای یهودی‌ها در قرن نوزدهم در اروپا اتفاق می‌افتاد و نه رفتن به سراغ تئوری‌های توطئه و فرضیه‌های دایی جان ناپلئونی.

اما در اروپای قرن نوزدهم چه تحولاتی صورت گرفت که نهایتاً منجر به به وجود آمدن کشور اسرائیل شد؟ قبل از پرداختن به موضوع شاید برای برخی از خوانندگانمان این پرسش مطرح شود که اگر اسباب و علل پیدایش کشور اسرائیل در سال ۱۹۴۸ (دست‌کم به‌زعم این نویسنده) ریشه در تحولات اروپای قرن نوزدهم دارد، پس چرا این‌همه زحمت و نبش قبر ۴۰۰۰ سال تاریخ یهود؟ آیا بهتر نبود یک‌راست می‌رفتیم به سروقت تحولات اروپای قرن نوزدهم به بعد؟ النهایه اینکه در یک مقدمه کوتاه چندصفحه‌ای اشاره‌ای به گذشته تاریخ یهودیت قبل از قرن نوزدهم می‌کردیم می‌شد؟ در پاسخ می‌بایستی گفت که دلیل اصلی و علت‌العلل تحولاتی که در اروپای قرن نوزدهم در ارتباط به یهودی‌ها اتفاق افتاد، ریشه در پدیده «آنتی سمنتیزم»، ضدیت با یهودیت و تنفر از یهودی‌ها داشت؛ و همان‌طور که دیدیم، نفرت از یهودی‌ها پدیده‌ای نبود که در قرن نوزدهم شکل گرفته باشد. نفرتی بود که از قرن دوم میلادی به این‌سو که یهودی‌ها به اروپا آورده شدند شکل گرفته بود و اگرچه ریشه در نگاه مسیحیت و کلیسا به یهودی‌ها به‌عنوان قاتلین حضرت عیسی بن مریم (ع) داشت، اما همان‌طور که دیدیم مجموعه‌ای از اسباب و علل دیگر هم در طول آن یک هزار و چند صدسال به آن اضافه می‌شوند و ابعاد آن را عمیق‌تر و گسترده‌تر می‌نمایند. به‌بیان‌دیگر، اگرچه ریشه اولیه نفرت از یهودی‌ها مذهب می‌بود، اما بعدها اسباب و علل و عوامل دیگری هم به آن اضافه شدند. بنابراین اگرچه در عصر جدید با کنار رفتن مذهب و سلطه سکولاریسم بر اروپا، مذهب دیگر نقش چندانی در تعاملات فکری، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی اروپایی‌ها نداشت، اما ریشه نفرت از یهودی‌ها خیلی عمیق‌تر و گسترده‌تر از آن بود که با محو مذهب از تعاملات اجتماعی اروپا، نفرت از یهودی‌ها از بین برود. بخشی از آن تنفر ریشه در باورهای دینی و تعالیم کلیسا داشت؛ اما به‌مرور زمان دلایل دیگری هم برای نفرت از یهودی‌ها در اروپا به وجود آمد. بسیاری از آن دلایل و عوامل خیلی ارتباطی به مذهب پیدا نمی‌کردند. بنابراین اگرچه که با ظهور مدرنیته مذهب دیگر نقش چندانی در حیات اجتماعی

اروپایی‌ها ندارد، اما دلایل دیگر نفرت از یهودی‌ها همچنان سر جای خود باقی‌مانده بودند. فی‌المثل این اعتقاد و یا درست‌تر گفته باشیم «اتهام» که یهودی‌ها جماعتی «طماع»، «مال‌پرست» و «رباخوار» هستند خیلی ارتباطی به مذهب و اعتقادات مذهبی اروپایی‌ها پیدا نمی‌کرد. خیلی از اروپایی‌ها که مذهبی هم نبودند، به‌واسطه این باور «پول‌پرست» و «طماع» بودن یهودی‌ها از آنان نفرت داشتند. یا این باور که یهودی‌ها اجناس موردنیاز مردم را احتکار می‌کنند، خون زحمت کشان و فقرا را می‌مکند و باعث به وجود آمدن بسیاری از بحران‌ها و مشکلات اقتصادی می‌شوند، خیلی ارتباطی به دین و مذهب پیدا نمی‌کرد. خیلی از اروپایی‌ها که چنین باورهایی داشتند و نوعاً نیز تعلق به اقشار و لایه‌های کم‌سوادتر و فقیرتر جامعه داشتند، اساساً فاقد اعتقادات مذهبی بودند مع‌ذالک به‌واسطه آن باورها همچنان از یهودی‌ها متنفر بودند. به‌بیان‌دیگر، ظهور سکولاریسم و رخت بربستن دین از عرصه سیاسی و اجتماعی اروپا در قرن نوزدهم، لزوماً به معنای این نبود که نفرت از یهودی‌ها هم از بین برود. به واسطه نیاز به ریشه‌یابی علت به وجود آمدن آن باورهاست که مجبور هستیم به تاریخ یهودیت قبل از قرن نوزدهم بپردازیم تا بفهمیم چرا آن باورها و نفرت از یهودی‌ها در اروپا به وجود آمده بودند. بنابراین آشنایی با تاریخ یهودیت قبل از قرن نوزدهم در حقیقت و به قول فقها «مقدمه واجب است».

بازگردیم به پرسش کلیدی و مهم تاریخی‌مان: چرا نفرت از یهودی‌ها علیرغم مدرنیته از بین نرفت؟ پاسخ این سؤال در حقیقت باز می‌گردد به تلاطم‌ها و طوفانی که انقلاب کبیر فرانسه در دهه‌های پایانی قرن هجدهم در شمال و غرب اروپا به راه می‌اندازد. اگر فرانسه را مرکز «زلزله» آن انقلاب تصور نماییم، پس‌لرزه‌های آن کشورهای هم‌جوار و در سطحی گسترده‌تر کل منطقه شمال و غرب اروپا را هم تکان داده بود. اروپا در سپهر قرن نوزدهم در بستری از نابسامانی‌های گسترده سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و نهایتاً انقلاب فرو می‌رود. نابسامانی‌ها و تلاطم‌هایی که بالطبع مشکلات و مسائل اجتماعی، سیاسی و اقتصادی عدیده‌ای را با خود به همراه می‌آورند. به این مجموعه می‌بایستی جنگ‌های عدیده‌ای را که در نیمه اول قرن نوزدهم میان قدرت‌های مختلف اروپایی اتفاق افتاد را هم اضافه کنیم. حسب معمول که در همه آشوب‌ها، جنگ‌ها، قیام‌ها، انقلاب‌ها و در یک کلام مشکلات و ناهنجاری‌های گسترده سیاسی، همواره اقشار و لایه‌های محروم‌تر جوامع هستند که آسیب می‌بینند، در تلاطم‌های اروپای نیمه اول قرن نوزدهم هم بیشترین فشارها و سختی‌ها بر اقشار و لایه‌های ضعیف‌تر و کم‌درآمدتر آن وارد می‌شود؛ اما چرا این نابسامانی‌ها که در تاریخ اروپای قرن نوزدهم بنام «عصر انقلاب‌ها» (۱۷۸۹-۱۹۴۸) لقب گرفته پای یهودی‌ها و درست‌تر گفته باشیم «یهودی‌ستیزی» را بمیان آورد؟

پیش‌تر اشاره داشتیم که نه‌تنها وضع اقتصادی بسیاری از یهودی‌ها در مقایسه با اقشار و لایه‌های کم‌درآمدتر ساکنین اروپا بهتر می‌بود بلکه بسیاری از صاحبان صنایع، تجار، بانکدارها، سرمایه‌داران و کارخانه‌دارها هم یهودی می‌بودند. بسیاری از کمبودهای اقتصادی همچون تورم، گرانی، کمبود کالا و ارزاق عمومی به پای یهودی‌ها و «سنت»‌های مذموم‌شان همچون «مال‌پرستی»، «خست» و «رباخواری» آنان گذارده می‌شد. یهودی‌ها متهم به «احتکار»، «سوءاستفاده از بحران‌های سیاسی»، «جنگ» و شرایط بحرانی کشور می‌شدند. آنان متهم می‌شدند که از شرایط بحرانی کشور برای پر کردن جیبشان استفاده می‌کنند. آنان متهم می‌شدند که نه «عرق ملی» دارند، نه «تعهدی» به کشور دارند و نه «به فکر درد مردم» هستند. «زالوهای خون‌خواری هستند که فقط به فکر پر کردن جیب خودشان و مال‌اندوزی هستند». به بیان دیگر، یهودی‌های «عصر انقلاب‌ها»ی اروپا، معادل «مفسدین اقتصادی» و «ستون پنجم دشمن» خودمان شده بودند. وقتی در قرن بیست و یکم بشود این ادبیات را رواج داد، دویست سال پیش به طریق‌اولی رواج آن‌ها ساده‌تر بود. بالطبع همان‌طور که در جامعه خودمان برخی رهبران و سیاستمداران تمایل دارند که مردم، بالأخص اقشار و لایه‌های محروم و کم‌درآمد جامعه، باور کنند که مشکلات و معضلات اقتصادی ریشه در «احتکار»، «گران‌فروشی» و «توطئه‌های مفسدین اقتصادی» دارد، در اروپای نیمه اول قرن نوزدهم برخی از رهبران و جریان‌ات سیاسی تعمداً یهودی‌ها را عامل مشکلات و معضلات اقتصادی می‌دانستند. برخی از آنان در سخنرانی‌هایشان به مردم وعده می‌دادند که «دست خائن یهودی‌ها را از سر اقتصاد کشور قطع خواهند کرد». همان‌طور که «مفسدین اقتصادی» ما متهم به همکاری با دشمن و دشمنان نظام هستند، «یهودی‌های اروپا» هم از سوی برخی رهبران کشور‌هایشان «متهم به همکاری با دشمن» می‌شدند. یهودی‌های آلمان متهم به همکاری با فرانسوی‌ها و یهودی‌های اسپانیایی متهم به همکاری با اتریشی‌ها می‌شدند و قس علی‌هذا. با این تفاوت که مفسدین اقتصادی ما که متهم به همکاری با دشمن می‌باشند بالاخره ایرانی هستند، اما یهودی‌های کشورهای مختلف اروپایی «بی‌وطن» هم توصیف می‌شدند. یهودی‌ها در هرکجای اروپا که زندگی می‌کردند متهم بودند که «عرق ملی»، «وابستگی ملی» و «پایبندی ملی» به خاک، به کشور و به پرچم آن نداشتند چون یهودی بودند و در عوض پایبندی‌شان به یهودیت بود. درست سه دهه بعد از انقلاب فرانسه در ۱۸۱۹ نخستین شورش و ناآرامی‌ها علیه یهودی‌ها در شهر ورتزبورگ^۷ آلمان به وقوع می‌پیوندد. شورش‌های «ورتزبورگ» آلمان از نظر تاریخی یک نقطه عطف بسیار مهم بودند. این شورش‌ها نخستین حرکت، نخستین طغیان و نخستین حمله به یهودی‌ها و در یک‌کلام نخستین بروز و ظهور

^۷ - Wurzburg

یهودی‌ستیزی عصر مدرنیته بودند. با یک تفاوت بسیار مهم نسبت به امواج یهودی‌ستیزی دوران ماقبل مدرنیته.

در شورش‌های گذشته علیه یهودی‌ها مذهب و عواطف و احساسات مذهبی می‌بودند که مردم را علیه یهودی‌ها تحریک می‌کردند؛ اما در شورش‌ها و تظاهرات جدید علیه یهودی‌ها از مذهب دیگر چندان خبری نیست. دیگر کسی به یهودی‌ها به‌عنوان قاتلین حضرت عیسی بن مریم (ع)؛ منحرفین و ربایندگان پسر بچه‌های مسیحی حمله نمی‌کند. بلکه یهودی‌ها به‌عنوان «محتکرین»، «عاملین کمبود»، «گرانی»، «وضع بد اقتصادی و معیشتی مردم» مورد حمله و اعتراض قرار گرفته بودند. یهودی‌ها متهم می‌شدند که از اوضاع و احوال بد و نابسامانی‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی کشور بهره‌برداری نموده و بدون احساس همدردی و همراهی با مردم بالأخص زحمتکشان، فقط به فکر پر کردن جیب‌های خودشان هستند. این‌ها دلایل حمله به یهودی‌ها در ورتزبورگ بودند. در ادامه حوادث و ناآرامی‌های ورتزبورگ، در بسیاری از شهرهای اتریش، دانمارک، رومانی، مجارستان و لهستان هم تظاهرات ضد یهودی مشابهی صورت می‌گیرد. هزاران معترض به اماکن و واحدهای تجاری متعلق به یهودی‌ها حمله می‌کنند و تعدادی از آن‌ها را به آتش می‌کشند. شماری از مطبوعات وابسته به جریان‌ات سیاسی راست و محافظه‌کار هم از آن تظاهرات و ناآرامی‌ها پشتیبانی می‌کنند و «سرمایه‌داران یهودی» را عامل بحران و مصیبت‌های اقتصادی کشور معرفی می‌کنند. برخی روزنامه‌ها و سیاستمداران دیگر البته حمله به اموال یهودی‌ها را تأیید نکرده اما «عواطف و احساسات مردم به تنگ آمده از فشارهای اقتصادی را قابل‌درک می‌دانند». برخی دیگر از یهودی‌ها می‌خواهند که «دست از سودجویی و حرص و طمع برداشته و شرایط بحرانی و دشوار کشور و بالأخص زحمتکشان را درک کنند و همه‌چیز را فدای سودجویی شخصی و مال‌اندوزی نکنند». یازده سال بعد از ناآرامی‌های ورتزبورگ در سال ۱۸۳۰ شورش‌ها و اعتراضات جدیدی مجدداً علیه یهودی‌ها در بسیاری از شهرهای اروپا به راه می‌افتاد. این بار هم یهودی‌ها متهم به احتکار، سودجویی، «خون‌دیگران را در شیشه کردن» و در یک کلام اوضاع بد اقتصادی شده‌اند. اگرچه انگیزه حمله به یهودی‌ها از «مذهب» به «اقتصاد» تغییر یافته اما شکل و شمایل، عواطف و احساسات ضد یهودیت عصر جدید مشابهت زیادی با بغض و کینه‌های ضد یهودیت قرون وسطی دارد. در عین حال یک تفاوت اساسی میان «ضد یهودیت جدید» با «ضد یهودیت قدیم» وجود داشت. در «ضد یهودیت» جدید همان‌طور که اشاره داشتیم هیچ رد پا و اثری از عواطف، احساسات و اعتقادات مذهبی نبود. اتهام یهودی‌ها دیگر «قتل حضرت عیسی بن مریم (ع)»، «همدستی با رومی‌ها»، «آشامیدن خون پسر بچه‌های مسیحی»، «ارتباط با شیاطین و ارواح خبیثه»، «اهانت به نان مقدس» و سایر اعتقادات کلیسا دیگر به چشم نمی‌خورد. در عوض اتهامات آنان تبدیل شده بود به

«همکاری با دشمن»، «ستون پنجم دشمن بودن»، «احتکار»، «مکیدن خون زحمتکشان»، «استثمار فقرا» و سوءاستفاده از شرایط نامساعد و دشوار کشور برای پر کردن جیب‌هایشان.

تفاوت مهم دیگری که «یهودی‌ستیزی» مدرنیته با «یهودی‌ستیز» دوران قرون وسطی پیدا کرده بود در کشیدن پای «نژاد» میان بود. از آنجا که مذهب دیگر نقشی در عرصه مناسبات سیاسی و اجتماعی نداشت، بنابراین علت و انگیزه رفتار کینه‌توزانه علیه یهودی‌ها دیگر به اعتقادات دینی آنان نسبت داده نمی‌شد بلکه مشکل در نژاد یهودی‌ها بود. نژاد یهودی‌ها «بد»، «نابکار»، «منحرف» و «ناخالص» بود. نژاد آنان سامی^۸ بود و نژاد «سامی» نژادی پست، حقیر، بدوی، مال‌پرست و غیرقابل تلفیق با نژاد اصیل و البته متمدن اروپایی بود. نژاد سامی، مال‌پرست، زراندوز، بی‌وطن، بی‌ریشه و بی‌هویت بود که فقط به فکر منافع خودش بود و ذره‌ای برای کشور، مردم، میهن و خاک ارزش و احترام قائل نبود. وفایش به حساب بانکی‌اش بود تا پرچم و خاک کشورش. به بیان دیگر، کسی اصلاً دیگر به مذهب یهودی‌ها کاری نداشت. مشکل در «نژاد سامی» بود؛ و چنین بود که به تدریج در قرن نوزدهم پدیده‌ای به نام «ضد سامی» یا «آنتی سمیتیزم» در اروپای جدید متولد شد. آنتی سمیتیزم علیه یهودی‌ها به عنوان نژاد یهودی بود، در حالی که ضد یهودیت قرون وسطی علیه مذهب یهودی‌ها بود. حاجت به گفتن نیست که دومی خیلی اساسی‌تر و بنیادی‌تر می‌بود. مذهب را می‌شد تغییر داد؛ یک یهودی با تغییر مذهبش می‌توانست مسیحی شود؛ اما نژاد را نمی‌شد تغییر داد. به تدریج موضوع و مسئله یهودیت بدل شد به معضل و مشکلی به نام نژاد یهودیت. پدیده‌ای که نه می‌شد آن را تغییر داد و نه راه‌حلی برای وجود می‌داشت. از دید ضد یهودی‌ها، اگر شدنی بود، یعنی می‌شد نژاد را تغییر داد، علی‌القاعده بعد از ۱۸ قرن زندگی در قلب اروپا و در کنار اروپایی‌ها (از ۱۳۵ میلادی به بعد)، یهودی‌ها می‌بایستی اروپایی می‌شدند؛ اما این اتفاق نیفتاده بود. یهودی‌های ساکن ایتالیا، فرانسه، مجارستان یا آلمان می‌بایستی ایتالیایی، فرانسوی، مجاری و آلمانی می‌شدند؛ اما نشده بودند و همچنان یهودی باقی‌مانده بودند. چون نژاد را نمی‌شد تغییر داد.

ضد یهودیت و آنتی سمیتیزم که در نیمه اول قرن نوزدهم بیشتر ریشه در ناملایمات و دشواری‌های اقتصادی داشت، در دهه‌های پایانی این قرن در هیئت یک گفتمان مسلط و نیرومند فکری درآمده بود. چهره‌ها و شخصیت‌های برجسته‌ای همچون ریچارد واگنر^۹ موسیقی‌دان برجسته یا یوگن دورینگ^{۱۰} نویسنده و متفکر بزرگ آلمانی دهه ۱۸۸۰ با همه وجود مبلغ «آنتی سمیتیزم» بودند. واگنر در اثر معروفی

^۸ - Semite

^۹ - Richard Wagner

^{۱۰} - Eugene During

به نام مذهب و هنر^{۱۱} (۱۸۸۱)، نژاد یهودی را متهم نمود که به دلیل پست بودنش دشمن طبیعی و بالقوه سرشت پاک و انسانی نژاد آلمانی بود. او در ادامه یهودی‌ها را متهم می‌نمود که به سرعت درصدد تسلط بر نژاد اروپایی‌ها بالأخص آلمانی‌ها هستند. به‌زعم واگنر و به‌زعم سایر ضد یهودی‌ها، یهودی‌های ساکن در اروپای قرن نوزدهم از بسیاری جهات مهم سیاسی، اجتماعی و اقتصادی تفاوت چندانی با یهودی‌هایی که ۱۸۰۰ سال پیش در سال ۱۳۵ به اروپا آورده شده بودند نداشتند. اگر «آلمانی‌ها به خود نمی‌آمدند عن‌قرب نژاد پاک و خالص آن‌ها توسط میکروب و کرم یهودیت از بین می‌رفت». دورینگ نیز در دهه ۱۸۸۰ در طی یک سلسله مقالات تحت عنوان «سؤال» یا «مسئله یهودیت»^{۱۲}، استدلال نمود که «مسئله یهودیت در حقیقت مسئله نژاد، اخلاق و تمدن است». به‌بیان‌دیگر، حرف اساسی دورینگ در طی آن مجموعه مقالات که با استقبال بسیار خوانندگان اروپایی روبه‌رو شده بود، این بود که مشکل یا درست‌تر گفته باشیم، مسئله یهودیت، مسئله اختلاف میان آن‌ها با اروپایی‌ها در نژاد، اخلاق و تمدن است. تمدن یهودی‌ها، اخلاق و نژاد آن‌ها تعلق به فرهنگ و تمدن سامی داشت و اساساً با فرهنگ، اخلاق و تمدن اروپایی‌ها بنیاداً متفاوت بود. به‌واسطه آن تفاوت تمدنی، یهودی‌ها قابل اروپایی شدن نبودند چون تمدن سامی، تمدن سامی بود و تمدن اروپایی، تمدن اروپایی. نویسندگان و متفکرین اروپایی از انواع نظریات، آراء و اندیشه‌های تاریخی، فلسفی، اخلاقی و فکری بهره می‌بردند تا همچون واگنر و دورینگ نشان دهند نژاد سامی پست، حقیر، نابکار، توطئه‌گر، مال‌پرست و فاسدکننده نژاد متمدن و برتر اروپایی می‌بود.

^{۱۱} - Religion and Art

^{۱۲} - Jewish Question

از جمله ابزاری که برای حمله به یهودی‌ها و آنتی سمیتیزم به کار برده می‌شد، نظریه تکامل چارلز داروین^{۱۳} بود. برخی از متفکرین علوم انسانی در نیمه دوم قرن نوزدهم نظریه «اصل تنازع بقا» داروین را علیه یهودی‌ها و آنتی سمیتیزم بکار گرفته بودند. داروین معتقد بود که در طبیعت موجودات و نژادهای بهتر و مناسب‌تر باقی‌مانده و تکامل می‌یابند و برعکس موجودات و نژادهای پست‌تر که قابلیت انطباق با شرایط طبیعی را نمی‌داشتند به تدریج از بین می‌رفتند. آنان نظریه داروین را به انسان و تاریخ تکامل بشر هم تسری داده بودند و از آن به عنوان داروینیزم اجتماعی^{۱۴} نام می‌بردند.

حسب این نظریه، اجتماعات، فرهنگ‌ها، تمدن‌ها و نژادهای پست‌تر می‌بایستی از بین می‌رفتند و در مقابل نژادها، تمدن‌ها و فرهنگ‌های برتر، تکامل یافته‌تر و پیشرفته‌تر باقی می‌ماندند. ضد یهودی‌ها معتقد بودند نژاد یهودی به دلیل منش‌ها و روش‌ها و ویژگی‌های غیراخلاقی و نادرستی که در طول تاریخ از خود نشان داده بود نژادی پست بود که می‌بایستی از میان می‌رفت درحالی‌که نژادهای اروپایی به دلیل فضیلت و شایستگی‌های اخلاقی که دارا بودند باقی می‌ماندند.

آنتی سمیتیزم فقط گفتمانی نبود که محدود شود به یکسری مباحث روشنفکری، فکری، فلسفی، اخلاقی و نظریه‌پردازی. با نزدیک شدن به دهه‌های پایانی قرن نوزدهم ابعاد سیاسی، اجرایی و عملی آن‌هم رو به گسترش نهاده و به عنوان یک ایدئولوژی جدی شروع به نشان دادن چنگ و دندان کرده بود. به عبارت دیگر، مسئله ضدیت با یهودی‌ها صرفاً محدود به این نبود که برخی از اروپایی‌ها معتقد بودند که نژاد یهود پست است. مسئله مهم‌تری که به تدریج داشت شکل می‌گرفت این بود که این نژاد پست و از نظر اخلاقی منحط، توانسته بود از یک امکانات مالی و توانمندی‌های اقتصادی (آن‌هم نه از راه درست) برخوردار شود. خود اینکه آن‌ها توانسته بودند از نظر اقتصادی توانمند شوند فی‌نفسه اشکالی نداشت (اگرچه ثروتمند شدنشان هم از راه‌های درست نمی‌بوده). مسئله اساسی‌تر آن بود که اولاً منظم‌اً در حال بهره‌برداری و سوءاستفاده از آن امکانات علیه کل جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردند بالأخص علیه اقشار و لایه‌های کم‌درآمدتر آن می‌بودند؛ ثانیاً، که بسیار مهم‌تر بود، یهودی‌ها در صدد بودند تا نژاد و اخلاق اروپایی‌ها را فاسد کنند؛ و بالاخره می‌خواستند تا با امکانات اقتصادی که داشتند بر مراکز قدرت سیاسی کشورهای اروپایی هم مسلط شوند. بنابراین اروپایی‌ها می‌بایستی به خود می‌آمدند و جلوی آن «توطئه» عظیم و خطرناک را می‌گرفتند.

^{۱۳} - Charles Darwin

^{۱۴} - Social Darwinism

یهودی‌ستیزی جدید اگرچه با بحران و مشکلات اقتصادی شروع شده بود اما به سرعت از اقتصاد فراتر رفته و وارد حوزه‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و تمدنی شده بود. حاجت به گفتن نیست که بالطبع هرگاه که شرایط اقتصادی وخیم می‌شد، یا به هر دلیلی بحران‌های سیاسی در جوامع اروپایی بروز می‌کرد، به موازات آن گفتمان ضد یهودیت و عواطف و احساسات آنتی سمیتیزم هم شتاب بیشتری می‌گرفت. در نیمه دوم قرن نوزدهم ضد یهودیت عملاً بدل به یک جریان یا گفتمان نیرومند سیاسی شده بود. صدالبته که تنگناها و گرفتاری‌های اقتصادی هم ابعاد آن را گسترده‌تر می‌کردند. از جمله در جریان بحران شدید اقتصادی که در دهه ۱۸۷۰ اروپا را در خود فروبرد، بسیاری از احزاب و جریانات سیاسی محافظه کار، یهودی‌ها را عامل بحران معرفی می‌کردند و خواهان رویارویی با آن‌ها شدند. امواج ضد یهودیت در شرق اروپا بالأخص در روسیه هم بسیار نیرومند شده بودند. در ۱۸۸۱ الکساندر دوم امپراتور روسیه توسط گروهی از انقلابیون ترور شد. شماری از فعالین یهودی در میان حلقه انقلابیونی بودند که در ترور امپراتور بزرگ روسیه دست داشتند. جدای از اعدام بسیاری از انقلابیون و مبارزین یهودی روسی، به مدت دو سال ۲- ۱۸۸۱ امواج گسترده حمله و کشتار یهودی‌ها در روسیه به راه افتاد. به حملات و کشتار یهودی‌های روسی اصطلاحاً «پوگرام»^{۱۵} گفته می‌شود. در طی «پوگرام» های ۱۸۸۲- ۱۸۸۱ هزاران یهودی روسی توسط تظاهرکنندگان کم‌سواد، کشاورزان و اقشار و لایه‌های پایین‌تر جامعه روس که علیه یهودی‌ها به راه افتاده بودند به قتل رسیدند. مزارع، خانه و کاشانه‌شان به آتش کشیده شد و توسط روس‌های دیگر ضبط شدند. بسیاری از کشاورزان یهودی روسی که در روستاها و مناطق دورافتاده‌تر آن کشور زندگی می‌کردند، در نتیجه «پوگرام‌ها» به شهرها فرار کردند و شمار دیگری به غرب اروپا رفتند. در اروپا، بالأخص در آلمان به این یهودی‌ها، یهودی‌های شرقی^{۱۶} می‌گفتند. پناهنده شدن هزاران «یهودی شرقی» به غرب اروپا بالطبع باعث گسترش امواج ضد یهودیت و آنتی سمیتیزم بیشتری می‌شد. به‌ویژه آنکه سطح زندگی یهودی‌های شرق اروپا از نظر توسعه اجتماعی و اقتصادی به مراتب از کشورهای غرب اروپا پایین‌تر بود.

آنتی سمیتیزم یا ضد یهودیت جدید که از ابتدای قرن نوزدهم به تدریج شکل گرفته بود، در سال‌های پایانی آن قرن در بسیاری از کشورهای غرب اروپا بدل به یک جریان یا به تعبیر امروزه بدل به یک گفتمان مشخص و پررنگ سیاسی شده بود. در دهه ۱۸۹۰ برای نخستین بار شماری از نمایندگان ضد یهودی توانسته بودند به پارلمان‌های برخی از کشورهای اروپایی راه یابند. از جمله در آلمان تعداد آنان قابل توجه

^{۱۵} - Pogrom

^{۱۶} - Ostjuden

بود. برخی از نمایندگان ضد یهودی پارلمان آلمان آشکارا خواهان وضع قوانین علیه یهودی‌ها شده بودند. در ۱۸۷۹ برای نخستین بار «لیک آنتی سمیتیزم»^{۱۷} در آلمان تشکیل شد. تا پایان قرن نوزدهم احزاب و تشکلهای متعدد دیگری در بسیاری از کشورهای دیگر اروپایی هم شکل گرفته بودند. جهان‌بینی و شأن نزول همه آنان هم یک هدف بود: آنتی سمیتیزم و مبارزه با یهودی‌ها. در ۱۸۸۲ نخستین کنگره بین‌المللی ضد یهودیت^{۱۸} در شهر درزدن^{۱۹} آلمان با شرکت نمایندگان از بسیاری از کشورهای دیگر اروپا تشکیل گردید. استقبال پرشور بسیاری از مردم و شرکت‌کنندگان ضد یهودی از آن کنگره سبب شد تا به دنبال آن در سال ۱۸۸۶ در شهر کاسل^{۲۰} و در سال ۱۸۸۹ در بوخوم^{۲۱} کنفرانس‌های مشابه دیگری هم برپا شوند. در همان اثنا یکی از نیرومندترین احزاب اتریش در وین آشکارا مواضع ضد یهودی را در برنامه سیاسی‌اش قرار داد. در آلمان هم برای نخستین بار در سال ۱۸۸۶ یک نماینده ضد یهودی توانست به مجلس راه یابد. در انتخابات بعدی در سال ۱۸۹۰ تعداد نمایندگان آنتی سمیتیزم به چهار تن و در انتخابات بعدی در سال ۱۸۹۳ تعداد آنان به ۱۶ تن می‌رسد. آلمان نخستین کشور اروپایی بود که در پارلمان آن یک فراکسیون رسمی و علنی آنتی سمیتیزم یا ضد یهودی تشکیل شده بود. روندی که همان‌طور که پیش‌تر گفتیم در بسیاری از کشورهای دیگر اروپایی هم به وجود آمده بود. در سال‌های پایانی قرن نوزدهم در اتریش برای مثال تعداد نمایندگان ضد یهودی به ۵۶ تن رسیده بود درحالی‌که تعداد نمایندگان حزب اصلی لیبرال ۷۱ نفر بود. به تدریج حمله به یهودی‌ها و ضرب و شتم آن‌ها در بسیاری از شهرهای آلمان جزء اخبار روزانه شده بود و خبر می‌رسید که در شماری از دانشگاه‌ها دانشجویان از ورود اساتید یهودی به کلاس‌ها جلوگیری می‌کنند. همه این‌ها ده‌ها سال قبل از به قدرت رسیدن نازی‌ها در آلمان دارد اتفاق می‌افتاد و مهر و موم‌ها قبل از آنکه تئودور هرتزل به سر وقت اندیشه تشکیل کشور اسرائیل برود.

رشد و گسترش نیرومند احساسات ضد یهودی جدید در قرن نوزدهم بالطبع این پرسش را به وجود می‌آورد که از منظر جامعه‌شناسی، ریشه این یهودی‌ستیزی جدید یا آنتی سمیتیزم واقعاً در چه بود؟ آیا آن‌گونه که استدلال شده، تغییر و تحولات سیاسی و اجتماعی پرشتاب و پراشتاب قرن نوزدهم و بروز شرایط دشوار و بحران‌های اقتصادی از یکسو و از سوی دیگر موفقیت اقتصادی نسبی یهودی‌ها اروپایی

^{۱۷} - Anti - Semitism League

^{۱۸} - International Anti-Jewish Congress

^{۱۹} - Dresden

^{۲۰} - Kassel

^{۲۱} - Bochum

باعث به وجود آمدن احساس تنفر و حسادت همراه با بغض و کینه علیه یهودی‌ها شد؟ اگر این نظریه یا استدلال را بپذیریم، در آن صورت نفرت از یهودی‌ها می‌بایستی صرفاً محدود می‌شد به اقشار و لایه‌های فقیر و کم‌سوادتر اروپا. در حالی که بسیاری از نخبگان فکری، هنری، سیاسی و اجتماعی اروپای قرن نوزدهم که مشکلات مالی و اقتصادی نداشتند هم به شدت یهودی‌ستیز بودند و برخی از آنان در حقیقت در زمره نظریه‌پردازان آنتی سمیتیزم به شمار می‌رفتند. ممکن است عده‌ای استدلال کنند که بسیاری از رهبران و نخبگان سیاسی که بر روی امواج احساسات ضد یهودی حرکت می‌کردند قصدشان این بود که از آن احساسات صرفاً به منظور بهره‌برداری سیاسی نزد عوام و توده‌های کم‌سوادتر و ناآگاه‌تر جامعه بهره‌برداری کنند و در باطن خیلی به ضد یهودیت به عنوان یک نظریه سیاسی باور نداشتند. یقیناً رگه‌هایی از واقعیت اینجا وجود دارد و ای بسا بسیاری از احزاب و رهبران سیاسی ضد یهودی می‌خواستند تا از احساسات ضد یهودیت در نزد عوام بهره‌برداری سیاسی کنند. به بیات دیگر، سوارشدن بر امواج ضدیهودیت صرفاً ابزاری بود برای کسب محبوبیت سیاسی و جلب حمایت توده‌های ناآگاه‌تر؛ توده‌هایی که در عین حال به بسیاری از آن‌ها گفته می‌شد که یهودی‌های سودجو عامل مصیبت‌ها و کمبودهای اقتصادی آن‌ها هستند. در عین حال این واقعیت را هم نمی‌توان نادیده گرفت که بسیاری از فعالین و رهبران سیاسی محافظه‌کار واقعاً هم باور داشتند که مشکلات و نابسامانی‌های اجتماعی ریشه در عملکرد یهودی‌ها دارد و معتقد بودند که یهودی‌ها که در بسیاری از کشورها پراکنده هستند دست‌اندرکار یک توطئه جهانی می‌باشند؛ و بالاخره یک نکته بسیار مهم و شگفت‌انگیز را هم نمی‌توان در نظر نگرفت. آن نکته مهم و پیچیده آن است که همان‌طور که پیش‌تر دیدیم شماری از نخبه‌ترین متفکرین و اندیشمندان اروپایی سر از آبشخور آنتی سمیتیزم و دشمنی با یهودیت درآوردند. جدای از اسامی که صرفاً به عنوان نمونه مطرح شدند، در کنار آنان از ده‌ها نویسنده و متفکر ضد یهودی دیگر هم می‌توان نام برد. متفکرین قدری همچون فردریش نیچه^{۲۲}، کنت ارتور گو بنو^{۲۳}، چمبرلین و هوستون استوارت. واقعیت تلخ و در عین حال شگفت‌انگیز و تعجب‌آور آن است که ضد یهودیت و آنتی سمیتیزم به هیچ‌روی یک جریان سیاسی نبود که محدود و خلاصه می‌شد به شماری از اقشار و لایه‌های پایین جامعه که به دلیل مشکلات و فشارهای اقتصادی به ضدیت با یهودی‌ها روی آورده بودند با این تصور که عامل مشکلات و بدبختی‌های آنان یک‌مشت سرمایه‌دار یهودی بودند. شماری از برجسته‌ترین متفکرین اروپایی در نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم مبلغ، مبشر و نظریه‌پرداز گفتمان آنتی سمیتیزم شده

^{۲۲} -Fridrich Nietzsche

^{۲۳} - Count Arthur de Gobineau

بودند. بنابراین می‌بایستی پرسید که آنتی سمیتیزم و ضدیت جدید با یهودیت چرا به وجود آمد و ریشه در چه چیز داشت؟

واقعیت آن است که یک پاسخ و یک تحلیل مورد اجماع در مورد علل به وجود آمدن پدیده آنتی سمیتیزم در میان تحلیل‌گران و صاحب‌نظران وجود ندارد. درعین‌حال دو تن از برجسته‌ترین اندیشمندان قرن نوزدهم به کالبدشکافی و اسباب و علل به وجود آمدن این پدیده پرداخته‌اند: کارل مارکس و هانا آرنش. هر دو آنان معتقدند که تحولات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی اروپای قرن نوزدهم باعث جابجایی گسترده بسیاری از گروه‌های اجتماعی می‌شود. برخی از این گروه‌ها که در زمره اقشار و لایه‌های کم‌درآمدتر جامعه بودند در نتیجه آن تحولات دچار مشکلات و نابسامانی‌های عمیق اقتصادی و اجتماعی می‌شوند. ابعاد به هم‌ریختگی و نابسامانی این اقشار بعضاً آن‌قدر عمیق می‌شود که وضعیت آنان را بحرانی می‌سازد. مارکس این گروه‌ها را «لپین» و هانا آرنش آنان را «بی‌ریشه» تعریف می‌کند. «لپین‌ها» گروه‌هایی بودند که نه جزء سرمایه‌داران و نه تعبیری طبقه جدید بورژوازی به شمار می‌رفتند و نه جزء طبقه کارگر یا پرولتاریا بودند. گروه بعدی کسر قابل‌توجهی از خرده مالکین و کشاورزانی که در نتیجه رشد و توسعه شهرها از روستا مهاجرت کرده بودند؛ گروه سوم شامل خیل انبوه نظامیانی می‌شد که در نتیجه پایان یافتن جنگ‌های گسترده نیمه اول قرن نوزدهم عملاً بیکار شده بودند و نه به حرفه و مهارتی آشنایی داشتند و نه سرمایه و اندوخته‌ای داشتند و نه نظام تأمین اجتماعی هنوز به وجود آمده بود که آنان را زیر پوشش قرار دهد. مارکس و آرنش استدلال می‌کنند که این اقشار نوعاً نه خیلی تحصیل‌کرده بودند و نه درعین‌حال بی‌سواد. باینکه خود خیلی مرفه نبودند اما از طبقه کارگر و تهی‌دستان به دلیل فقر و شرایط بد اقتصادی که در آن به سر می‌بردند متنفر بودند. درعین‌حال به واسطه احساس حقارت و حسادت که نسبت به طبقه بورژوازی و صاحبان ثروت احساس می‌کردند از آنان هم متنفر بودند. از آراء چپ، سوسیالیسم و کمونیسم بیمناک بودند چون این‌ها را ابزار به قدرت رسیدن پرولتاریا و زحمتکشان بی‌سواد می‌دانستند. درعین‌حال از آراء و اندیشه‌های لیبرال دموکراسی هم متنفر بودند چون این تفکرات را معلول انقلاب‌های اواسط قرن نوزدهم و مسئول به وجود آمدن وضع موجود نامطلوبشان می‌پنداشتند. آرنش همان‌طور که گفتیم این اقشار و لایه‌های اجتماعی که تعدادشان در نیمه دوم قرن نوزدهم در بسیاری از جوامع به میلیون‌ها تن بالغ می‌شد را «بی‌ریشه» توصیف می‌کند و مارکس هم آن‌ها را «لومپین» می‌نامد. به هر حال اگر نظر مارکس و هانا آرنش را هم نپذیریم، از این واقعیت گریزی نبود که وضع اقتصادی و معیشتی اقشار وسیعی از اروپایی‌ها در نیمه دوم قرن نوزدهم خراب شده بود. شرایط بد و ناامنی اقتصادی که این اقشار احساس می‌کردند ناشی از تلاطم‌های عمیق و گسترده سیاسی نیمه اول قرن نوزدهم بود. جنگ‌های متوالی میان کشورهای اروپایی،

قیام‌ها و مبارزات سیاسی، سرکوب قیام‌ها و انقلاب‌ها و ظهور مجدد آنان و در کل وضعیت سیاسی و اجتماعی بحرانی و به‌هم‌ریخته نیمه اول قرن نوزدهم آثار مخرب خود را بر اقتصادهای کشورهای اروپایی گذارده بود؛ و همان‌طور که اشاره داشتیم، عمدتاً هم اقشار و لایه‌های کم‌درآمدتر جامعه بودند که در نتیجه آن تلاطم‌ها وضع معیشتی‌شان خراب و به‌هم‌ریخته بود. مارکس و آرنست در ادامه تحلیل‌هایشان از پدیده آنتی سمیتیزم معتقدند که این اقشار و لایه‌های آسیب‌دیده، ناراضی و مستأصل نیاز به یک ایدئولوژی داشتند تا آنان را سازمان‌دهی کرده و در هیئت یک جنبش بزرگ اجتماعی درآورد تا در قالب آن جنبش و جریان سیاسی - اجتماعی بتوانند اولاً خشم و نارضایتی‌شان را از وضعیت موجود بیرون بریزند، ثانیاً از طبقات حاکم، مرفه‌تر و بورژوازی امتیاز بگیرند. بالطبع ایدئولوژی‌های جدید از جمله مهم‌ترین آن‌ها یعنی چپ و لیبرالیسم که محصول مدرنیته و انقلاب کبیر فرانسه بودند نمی‌توانستند این منظور را فراهم نمایند. ایدئولوژی و جریان‌ات راست و محافظه‌کاری هم که به تعبیری مدافع اغنیا و مرفهین بودند و بالطبع نمی‌توانستند مدافع این اقشار شوند. بنابراین نیروی محرکه برای سازمان‌دهی، متشکل ساختن و در نهایت به حرکت درآوردن لومپن‌ها (به تعبیر مارکس) و یا بی‌ریشه‌ها (به تعبیر آرنست) می‌بایستی از جای دیگر تأمین می‌شد. این «جای دیگر»، ناسیونالیسم بود. پیش‌تر دیدیم که ناسیونالیسم یکی از محصولات مهم عصر جدید در اروپا بود. ناسیونالیسم مادر بسیاری از جنگ‌ها و درگیری‌ها در اروپا و حتی خالق برخی انقلاب‌ها و تحولات عمیق اجتماعی بود؛ اما ناسیونالیسم که در قالب تحول تاریخی nation-state تولد یافته بود دو وجه داشت. یا درست‌تر گفته باشیم، nation-state دو وجه داشت. یک وجه مدرن، دموکراتیک، وجهی که به انسان نه به دید «رعیت» بلکه به دید یک «شهروند» که دارای حقوق اجتماعی و مدنی مشخصی است می‌نگریست. وجهی ترقی‌خواهانه که به فرد در ورای وابستگی‌های مذهبی، نژادی، قومی و طبقاتی می‌نگریست و همه را یکسان و برابر می‌پنداشت. همان پدیده‌ای که یهودی‌ها را از درون گتوهای قرون‌وسطی به درآورد و آنان را تبدیل به شهروندانی آزاد و برابر با دیگران نمود؛ اما این همه nation-state نبود. ناسیونالیسم از یک وجه «شوونیستی» و نژادپرستی نیرومند هم برخوردار بود. همان اعتقادی که یک ملت، یک نژاد، یک تمدن خود را بالاتر از ملت‌ها، نژادها و تمدن‌های دیگر تصور می‌کند. وجهی که ما آن را در قالب ادبیات و گفتمان‌هایی همچون «نژاد ما»، «ملت قهرمان و شجاع ما»، «کشور ما»، «مردم ما»، «فرهنگ غنی ما»، «تمدن درخشان و بالنده ما»، «پرچم پرافتخار میهن عزیز ما» و تعابیری از این دست خود را ظاهر می‌کند. وجهی که باعث می‌شود یک قوم یا یک ملت خود را برتر از اقوام و ملت‌های دیگر تصور نماید. این جنبه از ناسیونالیسم بود که به‌عنوان نخ تسبیح، به‌عنوان یک ایدئولوژی شکل‌دهنده و بسیج‌کننده اقشار و لایه‌های «لومپن» یا «بی‌ریشه» قرار گرفت. سه تن از متفکرین اروپای نیمه دوم قرن نوزدهم

توانستند ناسیونالیسم را در قالب یک سلاح نیرومند و مؤثر ایدئولوژیک در خدمت ضد یهودیت و آنتی سمیتیزم درآورند. کنت آرتور دوگوبینو^{۲۴} فرانسوی، فردریش نیچه^{۲۵} آلمانی و هوستون استوارت چمبرلین^{۲۶} انگلیسی در سه کتاب معروف که هر کدام به تنهایی خلق کردند توانستند آنتی سمیتیزم را از هیبت یک نظریه و اندیشه ذهنی به درآورده و آن را تبدیل به یک جریان عملی نیرومند سیاسی نمایند. «هنر» بزرگ این سه نظریه پرداز آن بود که توانستند آنتی سمیتیزم یا نفرت از یهودیت را در چارچوب یا گفتمان «علمی» بریزند. البته همان طور که دیدیم نفرت از یهودیت عمری یک هزار و چند صدساله در اروپا داشت و پدیده‌ای نبود که اندیشمندان و متفکرینی همچون نیچه یا گوبینو آن را به وجود درآورده باشند؛ اما «هنر» امثال نیچه، گوبینو، دورینگ، ریچارد واگنر، چمبرلین و یک‌دو جین متفکر، نویسنده و اندیشمند اروپایی نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم آن بود که توانستند بغض و نفرت تاریخی که ریشه در نگاه مسیحیت و کلیسا داشت را تبدیل به یک ایدئولوژی جدید سیاسی و یک تفکر جدید سکولار و غیرمذهبی مدرن و «علمی» بنمایند. به گونه‌ای که کسی از داشتن احساسات و عواطف علیه یهودی‌ها، از ابراز تمایلات آنتی سمیتیزم و نشان دادن نفرت از یهودیت خجالت نکشد. «هنر» متفکرین و نویسندگان نژادپرست اروپای قرن نوزدهم آن بود که توانستند برای بسیاری از اقشار و لایه‌های جدید که در نتیجه تحولات سرمایه‌داری به وجود آمده بودند از یکسو و اقشار و لایه‌های درمانده، مستأصل، بیکار و مسئله‌دار از سوی دیگر، یک ایدئولوژی و ریسمانی درست کنند که این اقشار بتوانند به آن چنگ بزنند و تلافی ناکامی‌ها و مشکلات و مصائب اقتصادی و اجتماعی‌شان را بر سر آن بریزند. به تعبیری، آنتی سمیتیزم سلاح جذاب و نیرومند سیاسی شد برای اقشار اجتماعی که مارکس آنان را پرولتاریای لومپن^{۲۷} تعریف می‌کند: پس‌مانده‌های طبقات و «توده‌های ناآگاه»؛ اقشار و لایه‌هایی که انقلاب صنعتی و سرمایه‌داری کار و زندگی سنتی‌شان را مختل کرده بود؛ لات‌ها، ولگرد‌ها، زورگیرها، قمه‌کش‌ها، زنان بدکاره، مردانی که برای آنان کار می‌کردند، زندانیانی که دوره محکومیتشان تمام شده بود و کار و زندگی نداشتند، مال‌خرها، سربازان و نظامیانی که یا مجروح شده بودند و دیگر نمی‌توانستند کار کنند و یا با پایان یافتن جنگ‌ها کار و زندگی و هنری نداشتند، مهاجرین و حاشیه‌نشین‌های شهرهای بزرگ، کارگران بیکار شده، ورشکسته‌ها و... اقشاری این‌چنین، جذب ایدئولوژی نژادپرستانه آنتی سمیتیزم شدند. «هنر» متفکرین و اندیشمندان نژادپرست و

^{۲۴} - Count Arthur de Gobineau

^{۲۵} -Fridrich Nietzsche

^{۲۶} - Houston Stewart chamberlin

^{۲۷} -Lumpenproletariat

ضد یهودی قرن نوزدهم آن بود که توانستند این باور را در میان این لشکر عظیمی از زخم خورده ها و ناراضی ها ایجاد نمایند که مسئولیت وضع موجود، مسئولیت فلاکت و وضعیتی که آنان در آن گرفتار شده بودند، نه نظام و مناسبات سیاسی و اقتصادی حاکم بر جامعه، که «یهودی های پلید» بودند. «مال پرستی»، «حرص و آز» و عملکرد آنان باعث شده بود تا وضع اقتصادی مملکت و به تبع آن وضع آنان این گونه شود. اگر در قرون وسطی یهودی ها برای وبا، طاعون، خشک سالی و... مقصر بودند، در نیمه دوم قرن نوزدهم آنان برای وضع بد اقتصادی مملکت متهم می شدند. اگر در قرون وسطی می بایستی مراقب یهودی ها می بودیم که مسیحی ها را از راه راست منحرف نمایند و لذا آن ها می بایستی در گتوها و جدا از مسیحی ها زندگی می کردند؛ در قرن نوزدهم هم ایضاً می بایستی مراقب توطئه های مالی و تجاری و عملکرد اقتصادی آنان می شدیم.

آنچه نظریه پردازان، سیاستمداران و رهبران سیاسی قرن نوزدهم نمی دانستند آن بود که آن آنچه مار وحشتناکی را در آستین پرورانده بودند. آنچه نیچه، چمبرلین، دورینگ، گوینو و... نمی دانستند آن بود که آنتی سمیتیزم فقط محدود به «جنايات اقتصادی» یهودی ها نمی شود. اگر هم آنان در طرح آنتی سمیتیزم به دنبال یک «بهانه»، یک «مستمسک» و یک «قربانی» می گشتند تا ناهنجاری ها، نابسامانی ها، مشکلات و معضلات اقتصادی موجود را بر گردن آن بیندازند، این پدیده به سرعت از ورطه صرف اقتصادی خارج شد. اگر در ابتدا «اتهام» و «گناه» یهودی ها اقتصادی بود، به سرعت «اتهامات» و «گناهان» دیگری هم بر کیفرخواستشان افزوده شد. «تلاش در جهت آلوده کردن نژادهای اروپایی»؛ «تلاش در جهت تسلط بر حاکمیت و نهادهای قدرت در کشورهای اروپایی»؛ و بالاخره «نقش داشتن و دست داشتن یهودی ها در یک طرح، توطئه و نقشه پیچیده بین المللی به منظور تسلط بر اروپایی ها و در اختیار گرفتن رهبری کشورهای اروپایی» اتهامات دیگری بودند که در پایان قرن نوزدهم بر گناهان تاریخی یهودی ها افزوده شده بود. بالأخص آن اتهام آخری (شرکت در یک توطئه مخوف و پیچیده بین المللی) با به قدرت رسیدن نازی ها در آلمان و فاشیست ها در سایر کشورهای اروپای بعد از جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) به صورت خیلی جدی درآمد.

آنچه متولیان و نظریه پردازان اولیه ایده آنتی سمیتیزم نمی دانستند آن بود که «اختراع» آنان در جریان تکاملش بدل به یک ایدئولوژی هولناک، سهمگین، مخرب و غیرانسانی درمی آمد در خدمت فاشیسم و رهبران آلمان نازی. آنچه طراحان اولیه آنتی سمیتیزم نمی دانستند و شاید تصورش را هم نمی کردند آن بود که قریب به نیم قرن بعد از آنان، هیتلر و همفکرانش آنچه را که آنان شروع کرده بودند، تمام می کردند. نیچه، دورینگ و گوینو صرفاً نگران پالایش نژادی اروپایی ها از خطر نژاد پست یهودی بودند، دیگران در

مرحله بعدی نگران نقشه‌ها و طرح‌های مرموز یهودی‌ها به منظور حاکمیت بر اروپا شده بودند. اگر بانیان نخستین آنتی سمیتیزم صرفاً می‌خواستند یهودی‌ها را به تعبیری به «گتوها» بازگردانند و جلوی آزادی، رهایی و نفوذ آنان در جوامع اروپایی را بگیرند، «ضد یهودی» های بعدی یک گام هم از آنان به جلوتر رفته و خواهان «اروپای خالی از یهودی‌ها»^{۲۸} می‌شوند. آنچه آنان نمی‌دانستند و شاید تصورش را هم نکرده بودند آن بود که ۶۰، ۷۰ سال بعد از آن‌ها که نازی‌ها به قدرت می‌رسیدند نه دیگر به محدود ساختن یهودی‌ها در جوامع اروپایی بسنده می‌کردند و نه به فراهم آوردن تمهیداتی به منظور جلوگیری از فاسد نمودن جوامع اروپایی توسط اقلیت یهود. بلکه اساساً می‌روند به سروقّت به زعم خودشان یک راه‌حل اساسی، کامل و نهایی: از بین بردن کامل یهودی‌ها یا آنچه هیتلر و سران آلمان نازی آن را «راه‌حل نهایی»^{۲۹} نام‌گذاری کردند. هیتلر و نازی‌ها آنتی سمیتیزم را یک گام بزرگ به جلو برده و گفتند چرا اساساً نگران یهودی‌ها و توطئه‌ها و نقشه‌های پلیدشان بنشینیم؟ چرا آنان را یک‌بار و برای همیشه نابود نکنیم که به همه این بحث‌ها، نگرانی‌ها، توطئه‌ها، دسیسه‌ها و خرابکاری‌ها پایان داده شود؟ اگر دورینگ و دیگران سؤال از «نژاد یهودی در برابر نژاد اروپایی» را مطرح کرده بودند و اینکه «این دو نژاد اساساً قابل انطباق با یکدیگر نیستند»، هیتلر پرسید که اساساً چرا این «نژاد پست» و «مخرب» را تحمل کنیم؟ هیتلر و رهبران نازی که در دهه ۱۹۳۰ به قدرت رسیدند درصدد جامعه جدیدی بودند متشکل از نژاد برتر، شرافتمند، پاک، شجاع، عاشق کار و فداکار «ژرمن». نه صرفاً در آلمان که در همه جای اروپا. «نژاد پست» یهودی نمی‌توانست هیچ‌گونه حضوری در این جامعه آلمانی داشته باشد. به زعم هیتلر و نازی‌ها، «موش‌های یهودی» با خلیقات ناپاک مال‌پرستی، دلال صفتی، رباخواری، توطئه‌گری و دروغ‌گویی جایی در این جامعه جدید که اساس آن بر روی کار شرافتمندانه، صداقت و آزادگی نهاد شده بود نداشتند. اگر می‌شد یهودی‌ها اصلاح شوند، اگر می‌شد نژاد آن‌ها اصلاح شود، یقیناً ظرف ۱۸۰۰ سال که آن‌ها به اروپا آمده بودند این تحول صورت می‌گرفت؛ اما به زعم هیتلر، حق با دورینگ بود. او ده‌ها سال قبل‌تر گفته بود: «نژاد قابل اصلاح نمی‌باشد؛ «نژاد یهودی‌ها قابل درست شدن نبود». اگر رهبران مسیحی قرون وسطی با تبعید کامل همه یهودی‌ها از اسپانیا، پرتغال، فرانسه یا انگلستان تلاش می‌کردند تا جامعه‌شان را از «پلیدی و ناپاکی یهودی‌ها» به دور نگه‌دارند، هیتلر یک گام بزرگ «یهودی‌زدایی» را به جلوتر برده و با طرح نابودی کامل یهودی معتقد بود که نه به اروپا که به کل بشریت دارد خدمت می‌کند. نازی‌ها معتقد بودند که یهودی‌ها هرکجا که باشند و به

^{۲۸} - Jude rein

^{۲۹} - The Final Solution

هرکجا که بروند محیط آنجا را هم خراب می‌کنند. بنابراین اخراج آن‌ها از اروپا چاره کار نبود. رهبران نازی آلمان نام از بین بردن کامل یهودی‌ها را «راه‌حل نهایی» گذارده بودند. از نظر هیتلر این فقط یهودی‌ها نبودند که قابل اصلاح شدن نبوده و می‌بایستی از میان می‌رفتند. کولی‌ها هم درست‌شدنی نبودند و نازی‌ها یک میلیون کولی اروپایی را هم که اکثراً در رومانی و اروپای مرکزی بودند را از بین بردند. ایضاً کسر قابل‌توجهی از مارکسیست‌ها، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها، روشنفکران، دگراندیشان و هر قوم، نژاد، تفکر و اندیشه‌ای که نازی‌ها معتقد بودند جایی در جامعه جدید، بزرگ، شرافتمند، پرتلاش، برابر و درست‌کرداری که رهبران آلمان در صدد تأسیسش بودند نداشتند.

می‌رسیم به اینجا که واکنش یهودی‌ها در قبال جریان‌ات جدید ضد یهودیت، یا «یهودی‌ستیزی مدرن» که به دنبال عصر روشنگری، مدرنیته و انقلاب کبیر فرانسه در اروپا به راه افتاد چه بود؟ پرداختن به این پرسش فصل بعدی کار ما را تشکیل می‌دهد.

خلاصه فصل یازدهم

فصل یازدهم را اگر مهم‌ترین و به تعبیری سرنوشت‌سازترین بخش از «تولد اسرائیل» بدانیم قطعاً سخنی به‌گزارف نرفته است. ده فصل قبلی خلاصه می‌شدند در پیدایش یهودیت و این‌که در سیر تاریخ طولانی ۴۰۰۰ ساله‌شانچه بر سر آنان رفته و از کدام پستی و بلندی‌ها گذر می‌کنند. چگونه به سرزمینی از آن خودشان دست یافتند و در آن سرزمین دچار چه حوادث و تحولات تاریخی شدند؛ اما فصل یازدهم ما را وارد یک مرحله جدید تاریخ یهودیت می‌نماید. ما را وارد مرحله‌ای از تاریخ یهودیت می‌نماید که در این مرحله ما شاهد ظهور یک پدیده جدیدی هستیم بنام «دشمنی با یهودیت». این پدیده که ما از آن تحت عنوان «یهودی‌ستیزی» یا «نفرت از یهودی‌ها» هم نام‌برده‌ایم نقش بسیار مهم و سرنوشت‌سازی در تاریخ بعدی یهودیت ایفاء می‌نماید. در فصل بعدی خواهیم دید که فکر ایجاد یک کشور یهودی در حقیقت واکنشی بود به دشمنی و نفرتی که از یهودی‌ها در اروپا به وجود می‌آید. اهمیت فصل یازدهم به‌واسطه آن است که نشان می‌دهد که تداوم و گسترش امواج یهودی‌ستیزی سرانجام یهودی‌ها را سوق می‌دهد که در جایی که ساکنین ما را نمی‌خواهند و به ما با دید نفرت، خشم و دشمنی می‌نگرند، چه اصراری هست که ما در کنار آن‌ها خواسته باشیم زندگی کنیم؟ اهمیت فصل یازدهم به‌واسطه آن است که دارد تلاش می‌کند تا ریشه‌ها و دلایل به وجود آمدن نفرت از یهودی‌ها را واکاوی نموده و به مخاطب نشان می‌دهد که اساساً چرا پدیده نفرت از یهودی‌ها در میان اروپایی‌ها شکل می‌گیرد. البته ریشه‌های اولیه نفرت از یهودی‌ها همان‌طور که در فصل دهم دیدیم باز می‌گردد به قرون وسطی و حاکمیت کلیسا. تا قبل از مسیحی شدن قدرت، یهودی‌ها وضع خیلی نامطلوبی در اروپا نداشتند؛ اما با انتقال قدرت به کلیسا و تلاش کلیسا به منظور حاکمیت مسیحیت، بالطبع وضعیت یهودی‌ها دشوار می‌شود. آنان از یک سو به عنوان خارج از مسیحیت تلقی می‌شدند و از سویی دیگر قاتلین حضرت عیسی بن مریم (ع)، در عین حال از دید یهودی‌ها، مسیحیت چیزی بیش از یک «انحراف» بزرگ نبود. در فصل دهم دیدیم که جدای از مذهب عوامل دیگری هم از جمله وضعیت اقتصادی یهودی‌ها که در مجموع از بسیاری از اروپایی‌های کم‌درآمد بهتر می‌بود هم بر آتش بغض و کینه مذهبی اروپایی‌ها می‌افزود. استفاده از ربا در پیشبرد امور تجاری و اقتصادی‌شان هم عامل دیگری از نفرت جوامع میزبان از اقلیت یهودی‌ها به شمار می‌رفت. یهودی‌ها از اشتغال به امور نظامی، کشوری، قضایی و حکومتی محروم بودند. می‌بایستی در محله‌های مشخص به نام «گتو» که مخصوص آنان ساخته شده بود زندگی می‌کردند و لباس مخصوص و بازوبند خاصی می‌بایستی می‌بستند تا از اروپایی‌ها تمیز داده شوند. هرگاه پادشاه یا فرمانروایی متدین یا متعصب به قدرت می‌رسید دور جدیدی از فشار علیه یهودی‌ها به راه می‌افتاد. ده‌ها هزار یهودی بعضاً به صورت دسته‌جمعی از قلمرو فرمانروایی پادشاه یا ملکه متدین اخراج شده و به مناطق شرق اروپا و یا شمال آفریقا فرستاده می‌شدند. دادگاه‌های انگیزاسیون برای دیگری بود که بر سر آن‌ها نازل شد. ده‌ها هزار یهودی به جرم داشتن افکار و عقاید انحرافی، شرک و حتی شیطان‌پرستی

در دادگاه‌های انگیزاسیون محاکمه و بعضاً محکوم به زنده سوزانده شدن در آتش یا به سر بردن در زندان‌های قرون‌وسطی که عملاً سیاه‌چال بودند محکوم شدند. آنان که خوش‌اقبال‌تر بودند به همراه خلاف‌کاران و تبهکاران اروپایی به قاره تازه کشف‌شده آمریکا تبعید می‌شدند.

طلوع رنسانس و ظهور تدریجی خردگرایی، اومانیزم، رواج باورهای علمی و سکولاریسم به معنای پایان زمستان سرد و طولانی قرون‌وسطی و دمیدن سپهر «مدرنیته» بود. از آنجاکه مذهب و باورهای کلیسا دیگر جهان‌بینی اروپایی‌ها را رقم نمی‌زدند، بنابراین یهودی بودن و یهودیت دیگر فی‌نفسه «جرم» تلقی نمی‌شد. پیدایش ایده جدید «دولت-ملت» (Nation-State) بعد از قرون‌وسطی عامل مهم دیگری بود که به کمک یهودی‌ها آمده بود. هویت جدید ساکنین اروپا دیگر بر اساس تقسیم‌بندی کلیسا و مذهب نبود. اروپایی‌ها دیگر بر اساس کاتولیک یا پروتستان بودن، وابستگی به این خاندان اشرافی یا آن‌یکی داشتن تعریف نمی‌شدند. بلکه هویت جدیدی به وجود آمده بود به نام «ملیت» که در ورای مذهب یا وابستگی به خاندان‌های بزرگ مناطق مختلف اروپا تعریف می‌شد. اروپایی‌ها بر اساس «ملیت» تقسیم‌بندی می‌شدند. ساکنین مختلف اروپا به تدریج بر اساس «کشور»‌ها یا «ملیت»‌های جدیدی که به دنبال فروپاشی امپراتوری‌ها و دودمان‌های بزرگ اروپای قرون‌وسطی به وجود آمده بودند، تقسیم‌بندی می‌شدند. اروپایی‌ها حالا دیگر بر اساس فرانسوی بودن، اسکاتلندی، پرتغالی، اسپانیایی، هلندی و غیره تقسیم‌بندی می‌شدند. مهم‌تر از کاتولیک یا پروتستان بودن، هویت «ملی - کشوری» ساکنین اروپا بود. بالطبع این فرایند جدید شامل یهودی‌ها هم می‌شد. در خصوص آن‌ها هم آنچه هویت اصلی به شمار می‌رفت، یهودی بودنشان نبود بلکه آن‌ها هم شهروندان ملیت‌ها و کشورهای جدیدالتأسیس اروپا محسوب می‌شدند. چنین شد که یهودی‌ها با پیدایش عصر مدرنیته از گتوها خارج شدند و همانند ساکنین غیر یهودی منطقه‌شان شدند «شهروندان» کشوری که در آن زندگی می‌کردند. بالطبع آن‌ها هم چنان می‌توانستند یهودی باقی بمانند، همچنان که بسیاری از فرانسوی‌ها کاتولیک و یا آلمانی‌ها پروتستان باقی مانده بودند؛ اما آنچه هویت جدید شهروندان و ساکنین اروپا را تعریف و تعیین می‌کرد، نه مذهب که «ملیت»‌شان بود.

همه‌چیز برای یهودی‌ها حکایت از آغاز عصری جدید می‌کرد. عصری که آن‌ها به صرف یهودی بودن دیگر نه تنبیه و مجازات می‌شدند، نه مورد انواع تبعیضات و تعصبات اجتماعی قرار می‌گرفتند و نه مجبور بودند درون «گتوها» زندگی کنند. به نظر می‌رسید که یهودی‌ها می‌توانستند از درون گتوهای دوران قرون‌وسطی بیرون آمده و در کنار ساکنین دیگر منطقه‌شان از هوای جدید «مدرنیته» استنشاق نمایند. اگرچه روییدن یک گل لزوماً به معنای از راه رسیدن فصل بهار نبود، اما دست‌کم می‌توانست نوید پایان یافتن زمستان سرد و طولانی قرون‌وسطی باشد. احساس کلی این بود که فردا و فرداهای دیگر شاهد ظهور گل‌های بیشتر و بیشتری خواهیم بود. اگرچه بعد از تجربه قرن‌ها دشمنی پذیرش دشوار می‌نمود، اما به نظر می‌رسید بهار «مدرنیته» دارد زندگی آنان را تغییر می‌دهد. فی‌الواقع اگر مشاهده‌گری در ابتدا قرن شانزدهم در اروپا به خواب اصحاب کهف می‌رفت و پانصد سال بعد در ابتدا قرن بیستم از

خواب برمی‌خاست، تصور اولیه‌اش آن می‌بود که با توجه به روندی که از قرن شانزدهم به راه افتاده بود، در قرن بیستم دیگر با گذشت بیش از چهارصد سال، همه آن دشمنی‌ها و عداوت تاریخی اروپای‌های مسیحی علیه یهودی‌ها به‌طور کامل از بین رفته و یهودیت در اروپا صرفاً محدود می‌شود به یک اقلیت کوچکی از «اروپایی»‌ها که صرفاً مذهبشان یهودی است. همچنان که برخی از «اروپایی»‌ها ممکن است کاتولیک باشند، برخی دیگر پروتستان و خیلی‌ها هم اساساً اعتقادی به مسیحیت یا یک کلیسای خاص نداشته باشند؛ اما آن مشاهده‌گر سخت در اشتباه می‌بود. فی‌الواقع حجم بغض و کینه‌ها نسبت به یهودیت در ابتدا قرن بیستم نه تنها به مراتب از پانصد سال قبلش کم‌تر نشده بود بلکه از جهاتی می‌توان گفت عمیق‌تر و خصمانه‌تر هم شده بود. در دوران قرون وسطی مشکل یهودی‌ها، یا مشکل اساسی‌شان مذهب می‌بود. اگر یک یهودی مذهبش را حاضر می‌شد کنار بگذارد و به آیین مسیحیت درآید، بخش عمده‌ای از آن بغض و کینه‌ها نسبت به وی از میان می‌رفت؛ اما در ابتدا قرن بیستم و با توجه به این که مذهب دیگر جایی در مناسبات سیاسی و اجتماعی اروپا ندارد و اساساً پایبندی یا برعکس اصرار یهودی‌ها بر مذهبشان هیچ اهمیتی نمی‌داشت و علی‌السویه می‌بود، در عین حال بغض و کینه، دشمنی، نفرت و ضدیت با یهودی‌ها هم چنان رواج دارد. اساساً عامل بغض و کینه و دشمنی با یهودی‌ها نفس یهودی بودن آنان است؛ به عبارت دیگر، اگر یک یهودی مذهبش را هم واقعاً تغییر داده و مسیحی می‌شد و یا اساساً و همانند بسیاری از خود اروپایی‌ها اعتراف می‌نمود که نه تنها به دین و آیین یهودیت، بلکه به هیچ دین و مذهب دیگری هم اعتقادی ندارد، در حجم دشمنی و تنفر از وی از جانب اروپایی‌ها هیچ تغییری به وجود نمی‌آمد. صورت مسئله نفس یهودی بودن است، نگاه اروپایی‌ها در آغاز قرن بیستم به یهودی‌ها به عنوان یک نژاد و مردمانی بود که کاملاً متفاوت از اروپایی‌ها می‌باشند؛ بنابراین مشکل و مسئله «یهودی بودن» ارتباطی دیگر به اعتقادات مذهبی آنان پیدا نمی‌کند، مشکل در «یهودی بودن» است. همان‌طور که اگر یک سیاه‌پوست مذهبش را تغییر دهد، نژاد و رنگ پوستش همچنان باقی می‌ماند، یهودیت هم ایضاً به همین صورت درآمده بود. مهم این نیست که یک یهودی چه اعتقاداتی دارد یا ندارد، مهم این است که او یهودی است. با همه بغض و کینه و نفرتی که در آغاز قرن بیستم نسبت به او در میان بسیاری از اروپایی‌ها موج می‌زد؛ و این نفرت است که کلید درک اسباب و علل و چرایی به وجود آمدن یک کشور یهودی بعد از ۱۸ قرن که یهودی‌ها از فلسطین اخراج شده بودند را تشکیل می‌دهد.

اهمیت فصل یازدهم در پرداختن به این پرسش بنیادی است که چرا جایگاه یهودی‌ها در اروپا علیرغم پایان یافتن قرون وسطی و طلوع عصر مدرنیته هیچ تغییری نیافت. فی‌الواقع از جهاتی مسئله ضدیت با یهودی‌ها پیچیده‌تر و هم بغرنج‌تر هم می‌شود. حالا دیگر مذهب یهودی‌ها نبود که باعث نفرت از آن‌ها می‌شد، بلکه اساساً یهودی بودن فی‌نفسه موجب بغض و کینه بود. فصل یازدهم نشان می‌دهد که چگونه عوامل دیگری جای مذهب را که از حیات اجتماعی اروپایی‌ها کنار گذاشته شده بود را می‌گیرند؛ بنابراین علیرغم ظهور مدرنیته در اروپا، یهودی‌ستیزی و دشمنی با یهودی‌ها کماکان همچون دوران قرون وسطی ادامه پیدا می‌کند. در فصل بعدی خواهیم دید که ایده

تأسیس یک موطن، سرزمین یا کشور یهودی در حقیقت واکنشی بود به دشمنی که با یهودی‌ها در جامعه اروپا می‌شد و بسیاری از آنان را به سمت این اندیشه سوق داد که وقتی اروپایی‌ها این قدر نسبت به ما بغض و کینه و نفرت دارند، چه اصراری هست که ما در اروپا زندگی کنیم؟ و اساساً چرا سعی نکنیم تا سرزمین یا کشوری از خودمان داشته باشیم؟